

آلاچیق

داستانی از ریموند کارور

ترجمه: مسعود حقیقت ثابت

صبح روی شکمم تیچرز^۱ می‌ریزد و لیسش می‌زند و بعد از ظهر می‌خواهد خودش را از پنجره به بیرون پرت کند. بهش می‌گویم: «هالی^۲، این وضع نمی‌تونه ادامه پیدا کنه. تمومش کن.»

در یکی از سوئیت‌های طبقه‌ی بالا روی کاناپه نشسته‌ایم. اتاق خالی زیاد بود. ولی سوئیت بیشتر به درد ما می‌خورد. جایی که آدم بتواند تویش بچرخد و صحبت کند. بنابراین صبح دفتر متل را تعطیل کردیم و آمدیم سوئیت طبقه‌ی بالا.

زن می‌گوید: «دواین^۳، این وضعیت داره منو می‌کشه.»

با هم تیچرز می‌نوشیم. با یخ و آب. بین صبح و بعد از ظهر، چند باری چرت کوتاهی هم زدیم. بعدش بود که یکهو از تخت پایین آمد و با لباس زیر رفت لب پنجره و تهدید کرد که می‌پرد. باید می‌رفتم می‌گرفتمش. البته طبقه‌ی دوم بودیم، ولی به هر حال. زن باز می‌گوید: «دیگه به اینجای رسیده. دیگه نمی‌تونم تحمل کنم.»

دستش را روی گونه‌اش می‌گذارد و چشم‌هایش را می‌بندد. سرش را به جلو و عقب تاب می‌دهد و صدای ممتدی از ته گلویش درمی‌آورد. این وضعیتش دارد مرا هم می‌کشد. می‌گویم: «مساله چیه؟» گرچه البته که جواب را می‌دانم.

زن می‌گوید: «یعنی باید دوباره همه‌شو برات قرقه کنم؟ دیگه کنترلمو از دست داده‌م. غرورمو از دست داده‌م. به زمانی زن مغروری بودم.»

زن جذابی است که تازه سی سالگی‌اش را رد کرده. قدبلند است و موهای بلند مشکی و چشم‌های سبز دارد. تنها زن چشم سبزی است که در همه‌ی عمرم شناخته‌ام. پیشترها همیشه از چشم‌های سبزش تعریف می‌کردم. او هم عادت داشت بگوید که به خاطر همین چشم‌ها بوده که یقین داشته قرار است کار مهمی در زندگی‌اش انجام بدهد.

البته که می‌دانستم. نسبت به اتفاقاتی که افتاده خیلی احساس بدی دارم. صدای زنگ تلفن از طبقه‌ی پایین می‌آید. از صبح چند باری زنگ زده. حتا یک بار وقتی چرت می‌زدم، صدایش را شنیدم. چشم‌هایم را باز کرده بودم و به سقف خیره شده بودم و از خودم پرسیده بودم که چه بلایی دارد سرمان می‌آید. ولی شاید بهتر بود که به کف اتاق نگاه می‌کردم.

زن می‌گوید: «من قلبم شکسته. تبدیل به یه تیکه سنگ شده. دیگه به درد نمی‌خورم. این بدترین اتفاقیه که می‌تونه برای کسی بیفته. این که دیگه به درد نخوره.»

می‌گویم: «هالی،»

وقتی اولین بار به اینجا آمدیم و مدیریت متل را به عهده گرفتیم، فکر کردیم که دیگر خرمان از پل گذشته است. دیگر نه اجاره لازم بود بدهیم، نه پول آب و برق و تلفن. تازه ماهی سیصد دلار هم می‌گرفتیم. از این بهتر نمی‌شد. هالی مسوولیت حساب کتاب‌های مالی را به عهده گرفت. او همیشه

^۱ Teachers نوعی ویسکی

^۲ Holly

^۳ Duane

با اعداد خوب کنار می‌آمد. رسیدگی به اجاره‌ی بیشتر واحدها هم کار او بود. او مردم را دوست داشت. مردم هم دوستش داشتند. من هم چمن‌ها را کوتاه می‌کردم، درختان را هرس می‌کردم، استخر را تمیز نگه می‌داشتم و کارهای تعمیراتی جزئی را انجام می‌دادم.

سال اول همه چیز خوب بود. داشتیم برای آینده‌مان هم برنامه‌ریزی می‌کردیم. بعدش یک روز صبح، نمی‌دانم. داشتیم یکی از کاشی‌های توالی یکی از واحدها را جا می‌انداختم که دخترک خدمتکار مکزیکی آمد تو برای نظافت. هالی استخدامش کرده بود. راستش قبل از آن چندان توجهی به او نداشتم، هرچند گهگاهی چند کلمه‌ای صحبت کرده بودیم. صدایم می‌کرد آقا. به هر حال. بعد از آن روز صبح، توجهم به او جلب شد. دخترک ریزه و خوش‌تراشی بود با دندان‌های یک دست مرتب و سفید. همیشه چشمم به دهانش بود. کم‌کم شروع کرد مرا به اسم کوچکم صدا زدن. یک روز صبح داشتم شیر یکی از دستشویی‌ها را درست می‌کردم که دخترک وارد شد و تلویزیون را روشن کرد. این کاری است که اکثر خدمتکاران موقع نظافت انجام می‌دهند. کارم را نیمه‌کاره رها کردم و از دستشویی بیرون آمدم. از دیدنم غافلگیر شد. لبخند زد و اسمم را گفت. بردن اسم من همانا و ولو شدن دوتامان روی تخت همان.

می‌گویم: «هالی، تو هنوزم زن مغروری هستی.»

سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «یه چیزی توی من مُرده. خیلی طول کشید، ولی بالاخره مُرد. تو یه چیزی رو در من کشتی. با تبر تیکه‌تیکه‌ش کردی. حالا همه چیز به کثافت کشیده شده.»

نوشیدنی‌اش را تمام می‌کند. بعد می‌زند زیر گریه. سعی می‌کنم بغلش کنم، ولی فایده‌ای ندارد. لیوان‌هایمان را پر می‌کنم و از پنجره به بیرون خیره می‌شوم. دو ماشین با پلاک‌هایی که مال این ایالت نیستند، جلوی دفتر پارک کرده‌اند و راننده‌هایشان هم در دم ایستاده‌اند و گرم صحبت‌اند. یکی از آن‌ها، جمله‌ای به آن یکی می‌گوید و نگاهی به واحدها می‌اندازد و دستی به چانه‌اش می‌کشد. یک زنی هم آنجاست. صورتش را به شیشه چسبانده است و دستش را سایه‌بان کرده و درون دفتر را دید می‌زند. دستگیره‌ی در را می‌چرخاند. تلفن طبقه‌ی پایین زنگ می‌زند.

هالی می‌گوید: «حتا همین آخرین باری که با هم خوابیدیم، تو داشتی به اون فکر می‌کردی. دواين، اين خیلی دردناکه.»

نوشیدنی را می‌دهم دستش. می‌گویم: «هالی.»

می‌گوید: «این عین واقعیته دواين. با من بحث نکن.» بعد لیوانش را برمی‌دارد و اتاق را بالا و پایین می‌رود. هنوز لباس زیر تنش است. می‌گوید: «تو به ازدواجمون خیانت کردی. تو اعتماد منو به خودت کشتی.»

زانو می‌زنم و شروع به التماس می‌کنم. ولی در همان حال دارم به خوانیتا^۴ فکر می‌کنم. این خیلی بد است. نمی‌دانم چه بلایی دارد سر من یا سر دنیای پیرامونم می‌آید. می‌گویم: «هالی، عزیزم، من عاشقتم.»

توی پارکینگ، یک نفر دستش را روی بوق می‌گذارد. بعد از مدتی برمی‌دارد و باز می‌گذارد. هالی چشم‌هایش را پاک می‌کند. می‌گوید: «به نوشیدنی برام بریز. این که همه‌ش آبه. بذار هر چقدر دلشون می‌خواد بوق بززن. دیگه اهمیتی نداره. من می‌رم نوادا.»

می‌گویم: «نوادا نرو. این حرفت دیگه دیوونگیه.»

می‌گوید: «هیچم دیوونگی نیست. هیچ چیز نوادا دیوونگی نیست. تو می‌تونی همینجا بمونی با زن نظافتچیت. من می‌رم نوادا. یا می‌رم یا خودمو می‌کشم.»

^۴ Juanita

می‌گویم: «هالی»

می‌گوید: «هالی تموم شد.»

روی کاناپه می‌نشیند و زانوهایش را زیر چانه‌اش بغل می‌کند. می‌گوید: «یه نوشیدنی دیگه برام بریز عوضی! گه به گور اونی که داره بوق می‌زنه. بذار کنافتشونو ببرن یه جای دیگه. برن تراولاج. گویا نظافتچی مورد علاقه‌ت الان اونجا کار می‌کنه، درسته؟ یه نوشیدنی برام بریز کنافت حرومزاده!»

نگاه تندی به من می‌اندازد و لب‌هایش را می‌گزد. نوشیدن کار با مزه‌ای است. حالا که به گذشته نگاه می‌کنم، می‌بینم که همه‌ی تصمیم‌های مهم زندگی‌مان را زمانی گرفته‌ایم که مست بوده‌ایم. حتا تصمیمان برای کم کردن نوشیدنمان. همیشه هم با یک بسته‌ی شش تایی ویسکی یا پشت میز آشپزخانه نشسته بودیم و یا جایی برای پیک‌نیک بساط کرده بودیم. وقتی هم که داشتیم برای آمدن به اینجا و دست گرفتن مثل تصمیم می‌گرفتیم، چند شب پشت سر هم مست کردیم و در همان حال مزایا و معیاب این تصمیم‌مان را سنجیدیم.

ته بطری را هم خالی کردم توی لیوان‌ها و یخ و آب هم اضافه کردم. هالی از روی کاناپه بلند می‌شود و کش و قوسی می‌کند. می‌گوید: «رو همین تخت ترتیشو دادی؟»

حرفی برای گفتن ندارم. حس می‌کنم ذهنم از هر کلمه‌ای خالی شده است. لیوان را دستش می‌دهم و روی صندلی می‌نشینم. ویسکی‌ام را می‌نوشم و به این فکر می‌کنم که دیگر هیچ چیز مثل گذشته نخواهد شد.

می‌گوید: «دواین؟»

«هالی؟»

انگار ضربان قلبم کند شده است. صبر می‌کنم. هالی عشق واقعی‌ام بود. جریانم با خوانیتا پنج روز در هفته بود، بین ساعت ده تا یازده. توی هر اتاقی که آن موقع مشغول نظافتش بود. من فقط می‌رفتم تو، در را پشت سرم می‌بستم. ولی بیشتر اوقات واحد یازده بود. واحد یازده واحد شانس ما بود. رابطه‌مان گرم بود، ولی زیاد طولش نمی‌دادیم. برای هردومان خوب بود. فکر می‌کنم هالی اگر می‌خواست می‌توانست به سادگی بفهمد. فقط کافی بود کمی تلاش کند. من شیفت شب را به عهده گرفته بودم. حتا یک میمون هم از پس این کار برمی‌آمد. ولی همه چیز اینجا انگار در سراسیمگی سقوط قرار داشت. دیگر دلمان به کارهایمان نمی‌کشید. دیگر استخر را تمیز نمی‌کردم. پر از خزه و جلبک شده بود و مهمان‌ها هم دیگر از آن استفاده نمی‌کردند. دیگر نه شیرینی را تعمیر می‌کردم و نه موزاییکی را جا می‌انداختم و نه هیچ دیواری را لکه‌گیری می‌کردم. خب، راستش این است که وضع هردومان خراب بود. نوشیدن وقت و انرژی زیادی از آدم می‌گیرد، اگر خودش را وقفش کنی.

هالی دیگر درست و حسابی مهمان‌ها را ثبت نمی‌کرد. از بعضی‌ها زیادی اجاره می‌گرفت و از بعضی‌ها کم. گاهی اوقات به سه نفر با هم یک اتاق یک تخته می‌داد. یا برعکس، گاهی به یک نفر اتاقی می‌داد با تخت دو نفره. راستش چند باری هم اعتراض شد و چند بار هم از مسافران حرف‌های درشتی خوردیم. راحت وسایلشان را جمع می‌کردند و می‌رفتند یک جای دیگر. چیزی نگذشت که نامه‌ای از سمت صاحب متل رسید. بعدش یک نامه‌ی دیگر در تایید اولی. بعدش هم تلفن‌ها شروع شد. یک نفر هم قرار بود از شهر بیاید. ولی دیگر آب از سرمان گذشته بود. این عین واقعیت بود. می‌دانستیم که دیگر داریم روزهای آخرمان را اینجا می‌گذرانیم. زندگی‌مان را ضایع کرده بودیم و حالا داشتیم تقاضش را پس می‌دادیم. هالی زن باهوشی است. او این را زودتر از من فهمیده بود.

بعدش، یک روز شنبه صبح، بعد از یک شب دیگر جروبحت از خواب بیدار شدیم. چشم‌هایمان را باز کردیم و به سمت هم برگشتیم. دیگر هر دو مان می‌دانستیم. به آخر چیزی رسیده بودیم. باید از جای دیگری دوباره شروع می‌کردیم. بلند شدیم و لباس پوشیدیم. قهوه‌ای نوشیدیم و تصمیم

گرفتیم که این مکالمه‌ی آخر را با هم داشته باشیم. همه چیز را هم تعطیل کردیم تا حواسمان پرت نشود. نه تلفن، نه مهمان. آن موقع بود که بطری ویسکی را باز کردم. دفتر را بستیم و آمدیم این بالا با دو تا لیوان و چند قالب یخ. اولش کمی تلویزیون رنگی تماشا کردیم و کمی هم ورجه وورجه کردیم و گذاشتیم تا تلفن هرچقدر می‌خواهد زنگ بخورد. برای غذا هم رفتیم بیرون و از دستگاه چپس پنیر برداشتیم. دیگر برایمان هیچ اهمیتی نداشت که قرار بود چه اتفاقی بیفتد.

هالی همان طور که زانوهایش را بغل زده بود و لیوانش را در دست داشت، گفت: «بچگیامون یادته؟ قبل از ازدواجمون. اون زمانی که کلی آرزو و برنامه برای زندگی مون داشتیم؟»

«یادمه هالی.»

«می‌دونی، تو اولین دوست پسر من بودی. اولیش ویات^۵ بود. فکرشو بکن. ویات. اسم تو دواینه. ویات و دواین. کی می‌دونه که تو این چند سال چه چیزایی رو از دست دادم. تو همه چیز من بودی. درست مثل همون ترانه.»

می‌گویم: «تو زن فوق‌العاده‌ای هستی هالی. می‌دونم که فرصت‌های زیادی داشتی.»

می‌گوید: «ولی من از اون فرصتا استفاده نکردم. منم می‌تونستم به ازدواجمون خیانت کنم.»

می‌گویم: «هالی خواهش می‌کنم. دیگه بسه عزیزم. بیا همدیگه رو شکنجه نکنیم. دیگه چیکار باید بکنیم؟»

می‌گوید: «گوش کن. اون روزو یادت میاد که ماشینو برداشتیم رفتیم اون مزرعه اطراف یاکیمایا^۶؟ پشت تپه‌های تراس؟ یادته همون ورا هی دور دور کردیم؟ یه جاده‌ی خاکی مالرو بود و هوا هم خیلی گرم بود. همون‌طور رفتیم تا رسیدیم به یه خونه‌ی قدیمی. بعدش تو از شون یه لیوان آب خواستی؟ می‌تونی تصورشو بکنی که الان ما همچین کاری بکنیم؟ بریم در خونه‌ی یکی رو بزیم و یه لیوان آب بخوایم؟ اون پیرمرد و پیرزنه باید تا حالا مرده باشن. تو دو تا قبر کنار همدیگه دراز کشیده‌ن. یادت میاد که تعارف کردن بریم تو باهاشون کیک بخوریم؟ بعدشم اطراف خونه رو نشونمون دادن. پشت خونه‌شون یه آلاچیق بود. زیر درختا. یه سقف شیروونی داشت و رنگ و روشم رفته بود و از لای پله‌های چوبی‌شم علف زده بود بیرون. یادته که پیرزنه می‌گفت که خیلی سال پیش، یعنی خیلی خیلی سال پیش‌ها، یه عده‌ای روزای یکشنبه می‌اومدن اونجا و ساز می‌زدن. مردم دور می‌نشستن و گوش می‌دادن. پیش خودم فکر کردم که ما هم وقتی پیر شدیم مثل اونا می‌شیم. با عزت و آبرو، توی خونه‌ی خودمون. مردم میان در خونه‌مون.»

هنوز هیچ حرفی ندارم که بزیم. می‌گویم: «هالی، این جور چیزا، تو زندگی ما هم بوده. ما هم یه روزی می‌گیم، اون مُتله رو یادت میاد که استخرش کثافت گرفته بود؟ می‌گیری چی می‌گم هالی؟»

ولی هالی با لیوانش می‌رود و روی تخت می‌نشیند. اصلن حواسش به من نیست. پشت پنجره می‌روم و از پس پرده دید می‌زنم. آن پایین، یک نفر دارد یک چیزهایی می‌گوید و در همان حال با دستگیره‌ی در دفتر ور می‌رود. همانجا می‌مانم. امیدوارانه منتظر نشانه‌ای از سمت هالی می‌مانم. صدای استارت ماشینی بلند می‌شود. بعدش یکی دیگر. چراغ‌هایشان یکی بعد از دیگری روشن می‌شود و نورشان پخش می‌شود روی دیوار مثل. راه می‌افتند و وارد جاده می‌شوند.

هالی می‌گوید: «دواین،»

اینجا هم، حق با او بود.

^۵ Wyatt
^۶ Yakima